کتابخانه الکترونیکی
http://KetabFarsi.ir

منوچهر کسی‌مرام

سه تار طلایی

آلن بایاش

Three Golden Hairs

A king, who has lost his way to his palace, is spending the night in the hut of the forest warden. There he hears from the angels standing by the door that the son, newly born to the forest warden, will one day marry the king's daughter. The King tries to somehow kill the boy but is not successful. The boy marries the King's daughter with the aid of the angels who have been protecting him and then starts a journey upon the King's request to bring him three golden hairs of the Lady Sun. He returns home successfully with a lot of gifts he had received from the people through his journey due to the good services he had rendered to them. The King is tempted and starts a journey himself to get all the good things his neighbors have. He never returns.

سه آوای موی طلایی

بازنویسی

دکتر منوچهر کی‌مرام

برای گروه سنی ۱۰ تا ۱۲ سال

شباویز

شباویز

Three Golden Hairs

ISBN 964 - 5511 - 99 - 2

Author: **Manuchehr Kaymaram**

Translator: **M. A. Ghahremani Ghajar**

Illustrator: **Alain Bailhache**

All rights are reserved for the publisher

روزی بود و روزگاری بود. در زمانهای قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد که غیر از شکار هیچ کاری نداشت. یک بار در تعقیب شکار آن‌قدر رفت که راه و همراهان را در جنگل گم کرد. هرچه این‌طرف و آن‌طرف زد، فایده نداشت. هوا رو به‌تاریکی می‌رفت. سلطان ترسید که در تاریکی خودش شکار جانورهای جنگل شود. از دور سوسوی روشنایی کم‌رنگی را دید. به‌سمت نور رفت. یک خانه‌ی محقر و قدیمی بود. معلوم بود آدمهای کم‌درآمد و فقیری آن‌جا زندگی می‌کردند. سلطان لباس شکارچیها را به‌تن داشت و شناخته نمی‌شد. در زد. صدای ضعیف مردی از داخل بلند شد:

ـ در باز است.

سلطان در را فشار داد. در با صدای خشکی روی پاشنه چرخید. صدای ناله‌ی زنی شنیده می‌شد. مردی نگران پیش آمد. سلطان با پریشانی گفت:

ـ راه را گم کرده‌ام. ممکن است مرا تا جاده‌ی اصلی راهنمایی کنید؟ پاداش مناسبی به‌شما خواهم داد.

مرد جواب داد:

ـ می‌توانم کمکتان کنم، اما حالا نه.

ـ چرا؟

ـ صدای ناله‌ی زنم را می‌شنوید؟

ـ چه ناراحتی دارد؟

ـ هیچ. باید یک بچه به دنیا بیاورد. نمی‌توانم او را تنها بگذارم.

ـ بله، می‌فهمم. اما من هم نمی‌توانم شب را تنها توی جنگل بمانم.

ـ درست است. شما می‌توانید آن‌طرف حیاط، بالای طویله‌ی اسبها روی علفهای خشک استراحت کنید. فردا صبح شما را به‌مقصدتان راهنمایی خواهم کرد. بفرمایید با نور شمع شما را تا انبار علوفه ببرم.

سلطان عادت نداشت طبقه‌ی بالای طویله روی علفهای خشک بخوابد. خوابش نمی‌برد. ناراحت بود. تا صبح از این پهلو به آن پهلو شد و غلت زد. نیمه‌های شب، سلطان هنوز بیدار بود که صدای گریه‌ی نوزادی را شنید. فهمید زن باردار بچه را به دنیا آورده است. کمی بعد صدای چند زن را شنید. کنجکاو شد. از سوراخ در شکسته‌ی انبار علوفه بیرون را نگاه کرد. با تعجب بسیار سه زن سالخورده را دید که لباسهای سفید تمیز و زیبایی پوشیده بودند.

آنها هرکدام شمع روشن بلندی در دست داشتند، دور گهواره ایستاده بودند و نوزاد داخل گهواره را تماشا می‌کردند. سر و وضع آنها هیچ تناسبی با خانه‌ی جنگل‌بان فقیر نداشت. سلطان در سکوت و خلوت شب صدای آنها را شنید. خوب گوش داد بفهمد درباره‌ی چه حرف می‌زنند. یکی از زنها که جوان‌تر بود، گفت:

ـ پسر قشنگی است، اما حیف که بعد از به‌دنیا آمدن، از نعمت مادر داشتن محروم شد. حالا تنها و بی‌مادر چه روز و روزگاری پیدا خواهد کرد؟

زن میان‌سال نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ برای این بچه هیچ نگران نباش، اگرچه خطرهای بسیاری در پیش دارد، اما عمرش به دنیا است. ما سه نفر او را به فرزند خواندگی قبول می‌کنیم.

زن سالخورده انگشتش را روی پیشانی نوزاد گذاشت و گفت:

ـ راحت بخواب. تو روزی با دختر سلطان عروسی خواهی کرد.

بعد نگاه اطمینان‌بخشی به دو زن همراهش انداخت و گفت:

ـ برویم، خیالتان راحت باشد.

آنها سه پری بودند که شمعها را خاموش کردند و ناپدید شدند.

سلطان به‌شدت نگران شد. تا صبح خوابش نبرد. با خودش گفت:

"نمی‌گذارم پیش‌بینی آنها واقعیت پیدا کند!"

صبح که شد، سلطان به دیدن جنگل‌بان رفت که با درماندگی فرزندش را در آغوش گرفته بود و نمی‌دانست چه کند.

ـ گریه نکن پسرم. تو باید بفهمی که مادرت پیش فرشته‌ها رفته است.

سلطان به او نزدیک شد و با لحن مهربانی گفت:

ـ نگران نباش، من آدم ثروتمندی هستم. برای پسرت پرستار می‌گیرم و بزرگش می‌کنم، مثل بچه‌ی خودم.

جنگل‌بان که نمی‌توانست به تنهایی از بچه پرستاری کند، به‌ناچار قبول کرد و گفت:

ـ خداوند به شما عوض بدهد و خیر از زندگی ببینید.

سپس سلطان را راهنمایی کرد که به قصر بازگردد.

همین که سلطان به قصر وارد شد به او خبر دادند که همسرش شب قبل دختری به دنیا آورده است. سلطان با شنیدن این خبر اول خوشحال شد، ولی بعد ترسید که پیش‌بینی آن سه پری عملی شود. به دیدار همسرش رفت، او را نوازش کرد، دختر قشنگ و کوچولویش را در آغوش گرفت و بوسید. بعد آهسته زیر لب گفت:

- عروسک قشنگم، من اجازه نخواهم داد پیش‌بینی آن زنها آینده‌ی تو را خراب کند.

سلطان یکی از سوارکاران مورد اعتمادش را احضار کرد، نشانی جنگل‌بان را به او داد و گفت:

- می‌روی از جنگل‌بان پسر نوزاد او را تحویل می‌گیری. بعد بدون این که کسی متوجه شود، او را در رودخانه غرق می‌کنی. این راز را باید برای همیشه پیش خود نگاه‌داری.

سوارکار به خانه‌ی جنگل‌بان رفت. نوزاد را با گهواره تحویل گرفت و روی پل بزرگ رودخانه رفت. خوب اطراف را نگاه کرد و چون کسی را آن نزدیکیها ندید، یواشکی گهواره را با نوزاد توی رودخانه انداخت و به‌سرعت دور شد.

اما قسمت این نبود که پسر کوچک در میان امواج رودخانه غرق شود. سرنوشت او را داخل گهواره روی امواج آب پیش برد و به نقطه‌ای رسانید که یک ماهیگیر کنار رودخانه تور ماهیگیری خود را تعمیر می‌کرد.

ماهیگیر گهواره را روی آب دید. آن را از آب گرفت و بیرون آورد. چشمش به کودکی افتاد که با لبخند شیرینی بر لب، توی گهواره خوابیده بود. کودک را به خانه برد، با خوشحالی زنش را صدا کرد و گفت:

ـ بیا عزیزم، دیگر شکوه و شکایت نداشته باش که چرا فرزندی نداریم. خداوند این پسر کاکل‌زری را برای ما فرستاده است. او را از آب رودخانه گرفتم.

زن ماهیگیر با شادمانی بسیار نوزاد را در آغوش گرفت، بوسید و نوازش کرد. زن و شوهر اسم پسر را خداداد گذاشتند.

سالها گذشت. یک روز گرم تابستان، باز هم سلطان دنبال شکار، از همراهان دور افتاد. سلطان که از تشنگی بی‌طاقت شده بود، جلو خانه‌ی ماهیگیر ایستاد، از اسب پیاده شد، در زد و گفت:

ـ تشنه هستم، کمی آب به من بدهید.

ماهیگیر صدا زد:

ـ خداداد، برای لب تشنه‌ی این سوار آب خنک بیاور.

خداداد که جوان برازنده‌ای شده بود، یک کاسه آب خنک آورد. سلطان کاسه‌ی آب را سر کشید و نگاهی به خداداد انداخت. بعد از پیرمرد ماهیگیر پرسید:

ـ جوان برازنده‌ای است، همین یک فرزند را داری؟

ـ بله. این یکی را هم خداوند به ما هدیه کرده است. به همین دلیل اسمش را خداداد گذاشته‌ایم.

سلطان خندید و گفت:

ـ همه‌ی بچه‌ها به خواست خداوند به دنیا می آیند.

ـ بله، اما خداداد یک هدیه است. او را از رودخانه گرفتم.

سلطان با تعجب پرسید:

ـ از رودخانه؟ چند سال داشت؟

ـ یک نوزاد بود، در گهواره.

ماهیگیر داستان را تعریف کرد. سلطان پریشان شد. رنگ از چهره‌اش پرید. در فکر فرورفت و با خود گفت: " این همان فرزند جنگل‌بان است". ماهیگیر متوجه دگرگونی حال او شد و پرسید:

ـ ناراحت هستید؟ از چی؟

ـ آه، بله. یک پیام فوری باید برای همسرم بفرستم. آیا پسر شما پیام مرا خواهد برد؟ پاداش مناسبی خواهد داشت.

خداداد گفت:

ـ نیازی به پاداش نیست.

ـ متشکرم جوان.

سلطان از خورجین چرمی اسبش قلم و کاغذی بیرون آورد، روی سنگی نشست و نوشت: "همسر عزیزم، جوانی که این نامه را آورده، دستگیر کن. دستور بده او را محرمانه بکشند. او دشمن ما است. وقتی به قصر آمدم، باید دستور اجرا شده باشد."

سلطان کاغذ را تا کرد، در قطعه چرمی پیچید، آن را به دقت بست و مهر بر آن زد. سپس به خداداد تحویل داد و آهسته گفت:

ـ این را به قصر سلطان ببر. مهر مرا به نگهبان نشان بده. تو را پیش همسرم راهنمایی خواهند کرد.

خداداد نامه‌ی سربسته را گرفت و با سرعت حرکت کرد. از رودخانه گذشت تا به جنگل رسید. درون جنگل راه را گم کرد. سرگردان مانده بود که پری سالخورده را دید، به تصور این که زن یک جنگل‌بان است، پیش رفت، سلام کرد و گفت:

ـ راه را گم کرده‌ام. ممکن است کمکم کنید.

پری سالخورده با مهربانی پرسید:

ـ کجا می‌خواهی بروی؟

ـ به قصر سلطان.

ـ راه دوری در پیش داری پسرم. شب، جنگل خطرناک است.

ـ چاره‌ی دیگری ندارم.

ـ چاره داری. امشب را در خانه‌ی من بمان و صبح حرکت کن.

خداداد با ادب و مهربانی گفت:

ـ از لطفی که می‌کنید، متشکرم.

پری خداداد را به خانه برد و شام داد. وقتی خداداد به خواب رفت، مادرخوانده‌ها جمع شدند، نامه‌را از داخل بسته‌ی مهر شده بیرون آوردند و نوشته را تغییر دادند: "همسر عزیزم، جوانی که این نامه را آورده، شایسته‌ی همسری دخترمان است. بی‌درنگ ترتیب عروسی آنها را بده. این یک دستور است." بعد نامه را سر جایش گذاشتند.

خداداد صبح زود حرکت کرد و پیش از ظهر به قصر رسید. ملکه بسته را گرفت، مهر آن را به‌دقت نگاه کرد، نامه‌را گشود و خواند. امضای سلطان و خط او را شناخت. خداداد را جوانی برازنده دید. دخترش‌را صدا کرد. دختر، با دیدن خداداد پیشنهاد پدرش‌را با رضایت پذیرفت. بی‌درنگ نزدیکان جمع شدند و آنها را به عقد هم درآوردند.

هنوز شب نشده بود که سلطان به قصر برگشت. ماجرا را که شنید، دیوانه شد. سراغ همسرش رفت و با پرخاش پرسید:

ـ این چه کاری بود که کردی؟

زن با سادگی جواب داد:

ـ سرورم، طبق دستور شما در نامه‌ی ارسالی عمل کردم.

سلطان نامه را گرفت. خط و امضا و مهر خودش بود، اما مضمون نامه عوض شده بود. به فکر افتاد تا با پیشنهادی انجام نشدنی داماد مزاحم را از سر باز کند. خداداد را احضار کرد و گفت:

ـ برای این که ثابت کنی شایستگی همسری دختر مرا داری، باید بروی و بگردی تا دختر زرین گیس، فرزند سالخورده‌ترین بانوی جهان را پیدا کنی.

خداداد به ناچار راه سفر در پیش گرفت. روزها در راه بود و شبها چند ساعتی می‌خوابید. وقتی که خوابش سنگین می‌شد، پریها او را سر راهی که باید به آن می‌رفت، می‌گذاشتند.

خداداد آن‌قدر رفت تا به دریا رسید. کنار بندر، قایق‌رانی روی قایق بزرگی ایستاده بود. خداداد سلام گفت:

ـ سلام جوان، کجا می‌روی؟ خیر باشد.

ـ می‌روم تا سالخورده‌ترین بانوی روی زمین را پیدا کنم.

چشمهای افسرده‌ی قایق‌ران درخشید و با خوشحالی گفت:

ـ بیست سال است توی این قایق اسیر شده‌ام. آرزو دارم از شر این قایق لعنتی آزاد شوم و به خانه‌ام بروم. وقتی آن بانو را پیدا کردی، چاره‌ی کار من را هم از او بپرس.

ـ قول می‌دهم این کار را بکنم.

قایق‌ران خداداد را سوار کرد و به آن‌طرف دریا برد.

خداداد رفت و رفت تا به شهری رسید. پیرمردی تنها نشسته بود. خداداد پیش او رفت و سلام کرد.

ـ سلام پسرم، سفر به خیر، کجا می‌روی؟

ـ به دنبال سالخورده‌ترین بانوی جهان می‌گردم، اما شما چرا این همه افسرده هستید؟

پیرمرد بازوی خداداد را گرفت و گفت:

ـ بیا پیش حاکم شهر برویم تا مشکل ما را بگوید.

حاکم وقتی از مقصد سفر خداداد آگاه شد، گفت:

ـ می‌توانم برای نجات مردم شهر خواهشی از تو بکنم؟

ـ بفرمایید، هرچه باشد انجام می‌دهم.

ـ ما درخت سیبی داشتیم که میوه‌ی آن پیرها را جوان و نیرومند می‌کرد. بیست سال است که درخت میوه نمی‌دهد. از آن بانو بپرس چه کنیم تا درخت دوباره به بار بنشیند.

خداداد قول داد و حاکم برای او پیروزی آرزو کرد.

خداداد باز هم رفت و رفت تا به شهر دیگری رسید. جوانی را دید که زار زار گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

ـ سلام جوان، چرا گریه می‌کنی؟ شجاع باش.

جوان افسرده نگاهی به خداداد انداخت و پرسید:

ـ برای چه این جا آمدی؟

ـ راهم از این طرف افتاد. می‌روم سالخورده‌ترین بانوی جهان را پیدا کنم.

ـ چرا تا زمانی که مادرم زنده بود، نیامدی؟

ـ برای مادرت متاسفم، چه کاری از من ساخته است؟

ـ بیا برویم تا حاکم شهر داستان را برایت بگوید.

وقتی که حاکم شهر قصد سفر خداداد را دانست، گفت:

ـ خواهشی از تو دارم. ما چاه آبی داشتیم که آب آن بیماران را شفا می‌داد. بیست سال پیش چاه خشک شد. از آن بانو بپرس چه باید بکنیم چاه دوباره پر آب شود.

خداداد قول داد و حرکت کرد.

رفت و رفت تا به چمن‌زاری پر گل رسید که در آن قصر باشکوهی بنا شده بود. در زد و وارد قصر شد. بانوی سالخورده‌ای به استقبالش آمد.

ـ سلام مادر.

ـ سلام جوان، خوش آمدی. این‌جا چه می‌کنی؟

ـ به دنبال دختر زرین گیس فرزند سالخورده‌ترین بانوی جهان هستم تا سه تار موی طلایی او را برای سلطان ببرم. شما او را می‌شناسید؟

ـ بله، تو هم او را دیده‌ای و می‌شناسی. آن دختر، خورشیدخانم است. خورشیدخانم دختر دنیاست که سالخورده‌ترین بانوی جهان است. توسه رشته از موهای او را باید برای سلطان ببری.

ـ کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟

ـ خورشیدخانم هر شب برای خواب این‌جا می‌آید، اما تو نمی‌توانی به او نزدیک شوی چون حرارتش تو را کباب می‌کند. تا نیامده، برو داخل آن صندوق پنهان شو و تا صبح بیرون نیا. سه رشته مو را خودم از سرش خواهم کند.

باد تندی وزیدن گرفت و حرارت سالن قصر بالا رفت. خورشید خانم خسته، تشنه و گرسنه از پنجره‌ی بزرگ به داخل آمد.

وقتی که خوب غذا خورد و از آشامیدنیها سیرآب شد، سرش را روی زانوی پری سالخورده گذاشت و از خستگی به خواب رفت. پری آهسته یک تار موی طلایی از گیسوان خورشید خانم جدا کرد و بر زمین انداخت. دنگ صدا کرد. خورشید خانم چشمش را نیم‌باز کرد و پرسید:

ـ چه می‌کنی، مادر بزرگ؟

پری سالخورده گفت:

ـ خواب دیدم به شهری رفته‌ام که آب چاه آن بیماران را شفا می‌داد، ولی از بیست سال پیش چاه خشک شده است. راستی مردم چه باید بکنند تا آب به چاه بیاید؟

خورشید خانم گفت:

ـ یک قورباغه بیست سال پیش سرچشمه‌ی آب حیات‌بخش را بست. حالا آن‌قدر بزرگ شده که حتی قطره‌ای آب به چاه نمی‌آید. باید قورباغه را بکشند و سر چشمه را تمیز کنند تا آب به چاه سرازیر شود.

خورشید خانم این را گفت و به خواب رفت. پری سالخورده کمی صبر کرد تا خواب او سنگین شود. بعد یک تار موی دیگر کند و بر زمین انداخت. دنگ صدا کرد. خورشید خانم ناراحت از خواب بیدار شد و پرسید:

ـ چه می‌کنی؟

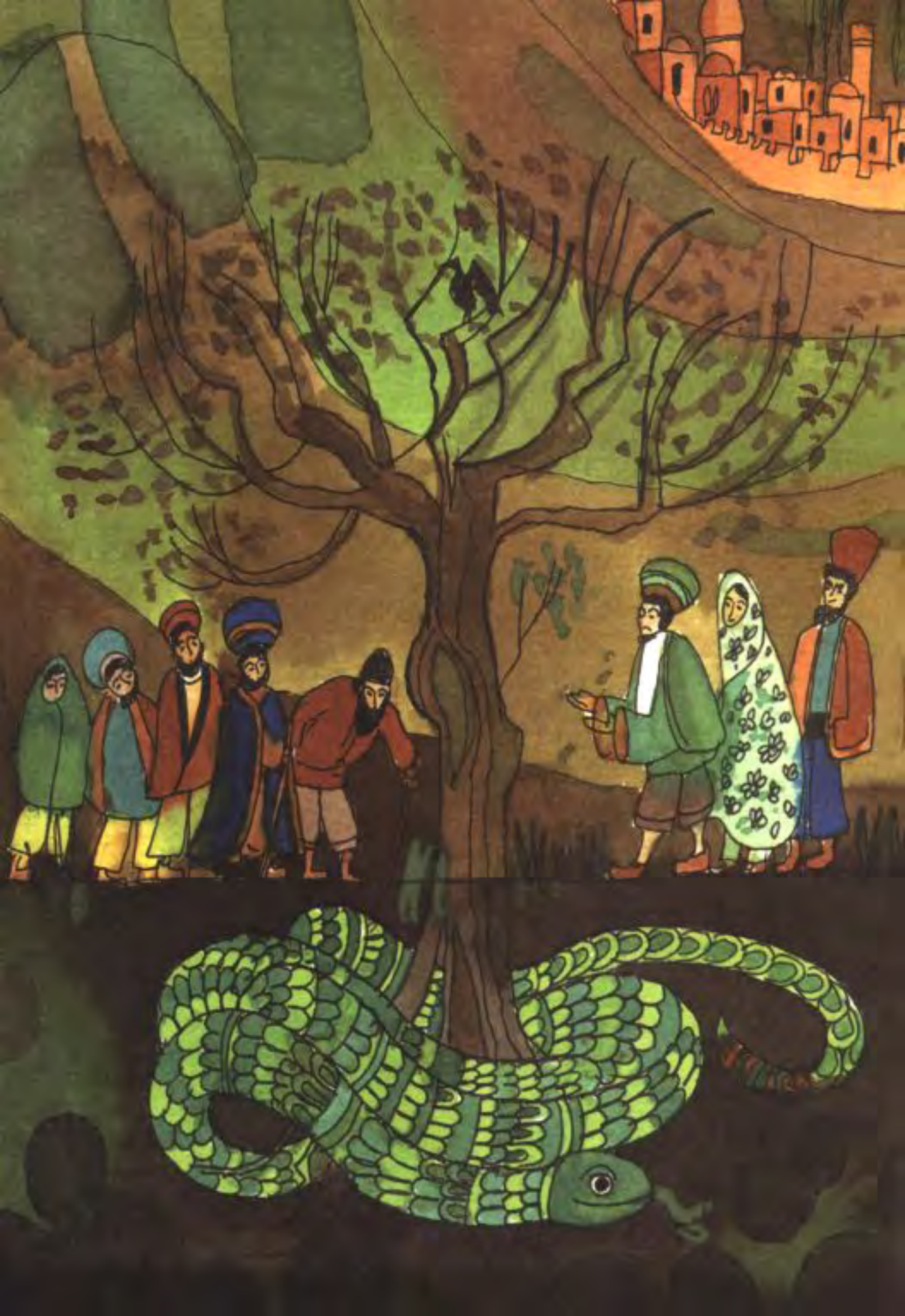

ـ خواب عجیبی دیدم. در شهری بودم که سیب درخت آن پیرهای ناتوان را جوان و تیرومند می‌کرد. حالا بیست سال است میوه ندارد، ولی نفهمیدم چرا؟

خورشید خانم گفت:

ـ یک مار بزرگ به ریشه‌ی درخت چسبیده است و شیره‌ی درخت را می‌مکد. باید مار را بکشند تا درخت به بار بنشیند.

خورشید خانم پلکها را بست و لحظه‌ای بعد به خواب رفت. پری سالخورده کمی صبر کرد، بعد موی سوم را کند و بر زمین انداخت. دنگ صدا کرد. خورشید خانم عصبانی از خواب پرید و با اعتراض گفت:

ـ می‌گذاری امشب بخوابم، یا نه؟

پری با مهربانی جواب داد:

ـ عجیب است خورشید خانم، خواب دیدم سوار یک قایق هستم و از دریای سیاه عبور می‌کنم. قایق‌ران بیست سال است در قایق خودش زندانی است و نمی‌داند چه‌طور نجات پیدا کند، تو می‌دانی؟

خورشید خانم گفت:

ـ اگر قول بدهی بگذاری تا صبح راحت بخوابم، می‌گویم که چه باید بکند.

ـ قول می‌دهم.

ـ باید پارو را به اولین مسافری که سوار می‌شود بدهد و از قایق بیرون ببرد. آن دیگری ناچار خواهد شد جای قایق‌ران تا ابد پارو بزند.

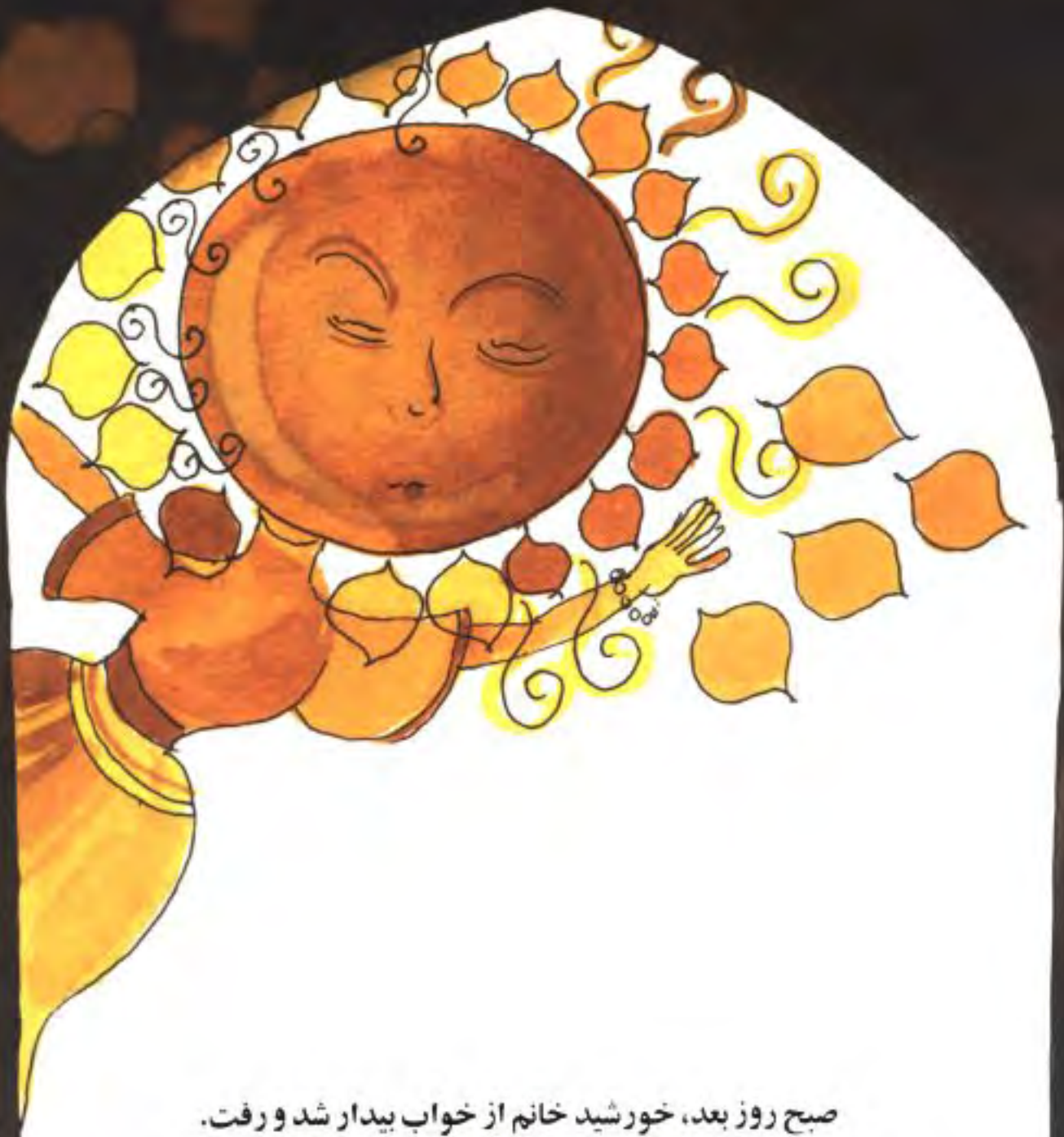

صبح روز بعد، خورشید خانم از خواب بیدار شد و رفت. بعد از رفتن او، پری سالخورده خداداد را از درون صندوق بیرون آورد، سه تار موی طلایی را به او سپرد و راه چاره‌ی گرفتار شده‌ها را هم گفت.

خداداد تشکر کرد و با خوشحالی راه برگشت در پیش گرفت.

خداداد وقتی به اولین شهر رسید، راه‌حل مشکل را به حاکم شهر گفت. مردم به سرچشمه رفتند و قورباغه را کشتند. آب به داخل چاه سرازیر شد. حاکم و مردم شهر از خوشحالی دوازده اسب سفید با بیست و چهار کیسه‌ی پر از سکه‌ی نقره به خداداد هدیه کردند.

مردم شهر دوم هم وقتی راه‌حل مشکل خود را شنیدند، خاک پای درخت سیب را کندند و مار را کشتند. درخت گل کرد و به‌بار نشست. حاکم و مردم شهر دوازده اسب سیاه با بیست و چهار کیسه‌ی سکه‌ی طلا به خداداد بخشیدند.

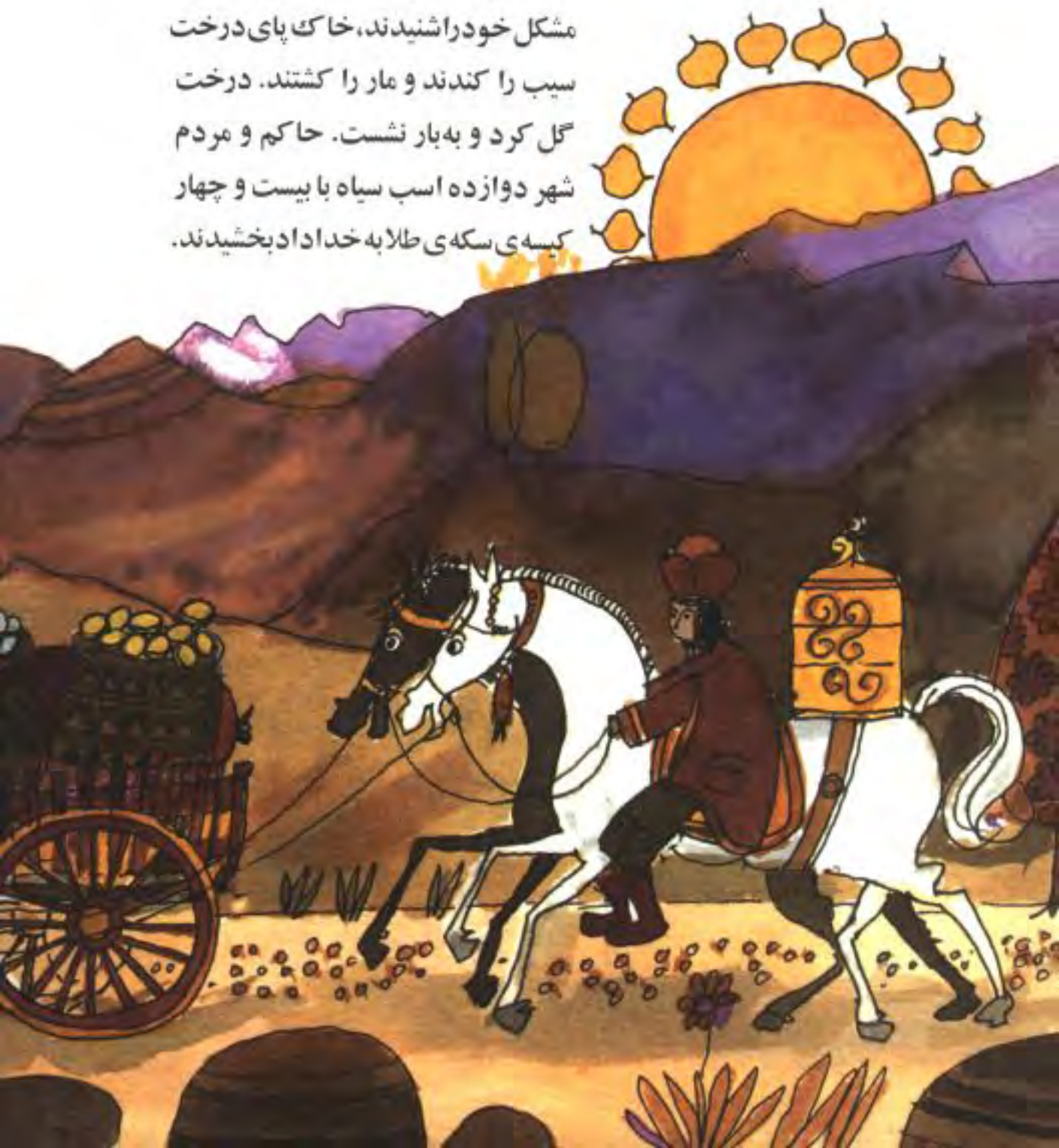

خداداد با اسبها و کیسه‌های طلا و نقره کنار دریا آمد و با کمک قایق‌ران به ساحل طرف دیگر رفت. بعد به قایق‌ران گفت:

ـ اولین مسافری که سوار شد، پارو را به‌دست او بده و خودت به خانه برو. جانشین تو ناچار خواهد بود تا ابد پارو بزند.

وقتی خداداد به‌قصر رسید، سه تار موی طلایی را به سلطـان داد و داستان را تعریف کرد، اما درباره‌ی مرد قایق‌ران حرفی نزد.

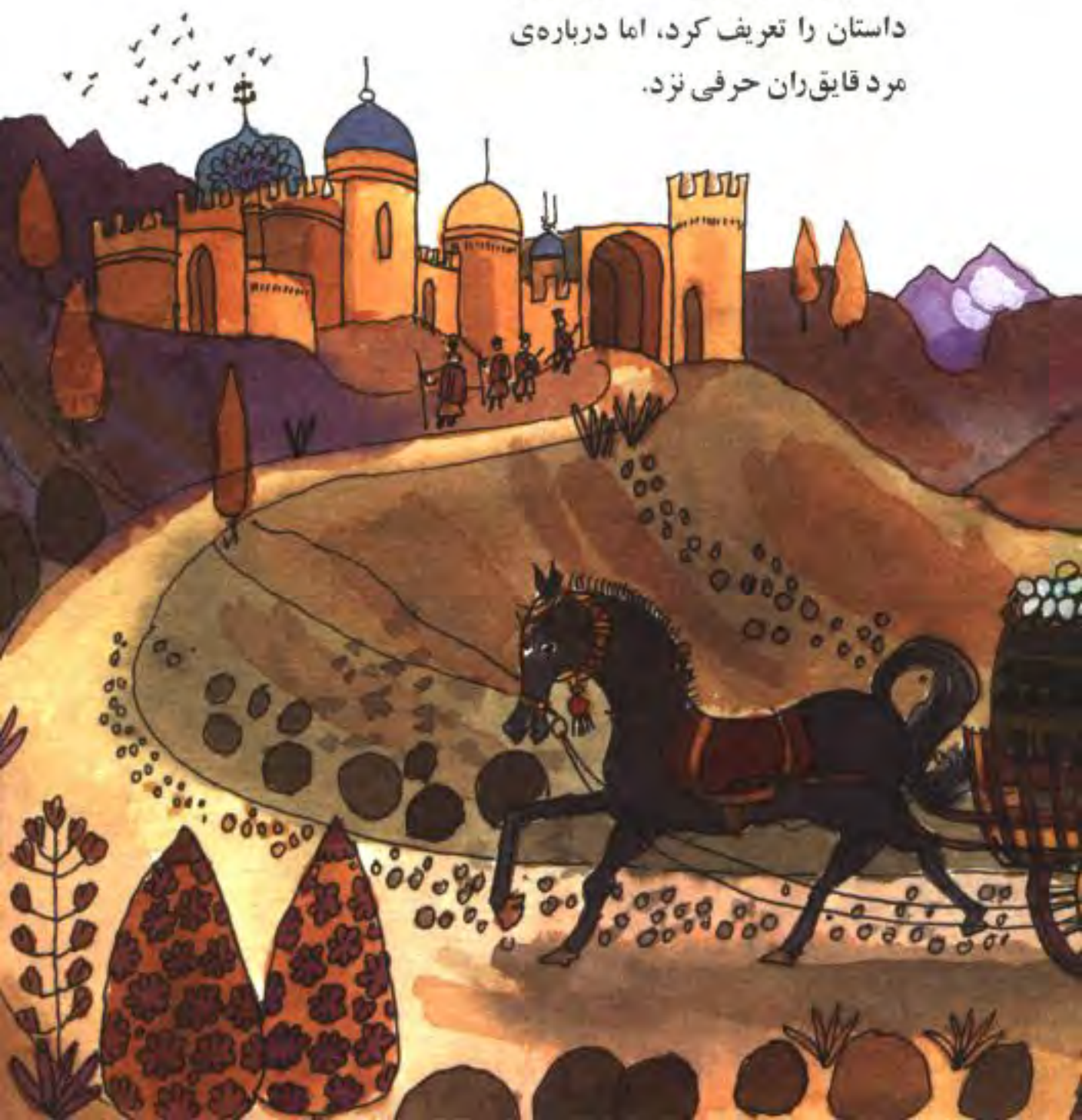

سلطان به طمع افتاد. فکر کرد اگر درخت سیب جوانی آور و چاه آب شفابخش را صاحب شود، می‌تواند تمام ثروت دنیا را به‌دست آورد. دستور داد وسایل سفرش را آماده کنند. روز بعد به‌راه افتاد و همان راهی را که خداداد رفته بود، در پیش گرفت.

سلطان رفت و رفت، اما هرگز بازنگشت. او هنوز هم به‌جای قایق‌رانی که به خانه رفته است، پارو می‌زند.

شابک ۲ـ۹۹ـ۵۵۱۱ـ۹۶۴
ISBN 964 - 5511 - 99 - 2

شباویز